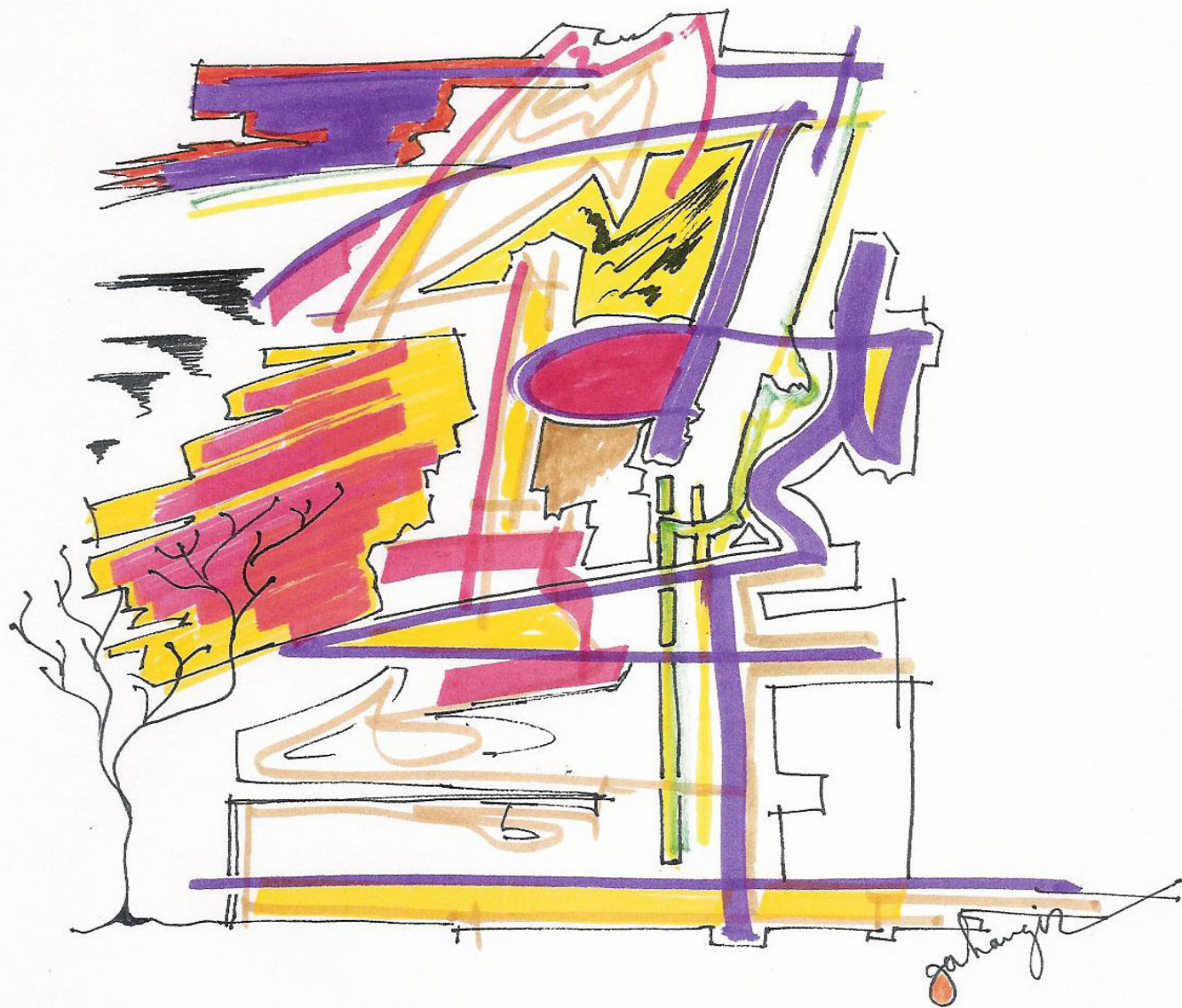


# طرح ها و سندها



سیاه مشق مایی از

هما نگیر صداقت فر

## طرح‌ها و پندارها

-۱

مگر از روزنِ دروازه‌ی منظومه‌ی ما

آفتابی دگر اندیش فراز آید با مهر

تا شبِ ظلمتِ خلقت

به سحر بنشیند.

-۲

به چه انگیزه،

در کدامین شمارشِ آغازین ازل،

در کجایِ بُعدِ نامتناهی،

و با کدامان دست معجزت

آفریده شدم؟

سهمی از شعورِ فهمِ این چار پرسش‌ام ار بود

اذانِ اناالحق‌ام تا به کبریا می‌رفت.

-۳

تا شب‌نمی به ناز ننشیند به دامنِ صبح

رازِ ظهورِ آفتاب از کناره‌ی شب

شاعرانه نیست.

-۴

در ناگواریِ آبِ این مرداب

درنگ کن،

تشنه‌ی مفلوک؛

آن سوی همهمه‌ی مشتی سراب مانده و بس.

-۵

کمی بیش از این‌ام اگر شعورِ قضاوت بود،

در برزخ‌ای بود و نبود

جان نمی‌فرسود.

-۶

سهمی به سزا ترا از شعور اگرام نصیب بود،

تقدیر

منصفانه ترام بخت رقم می‌زد؟!!

-۷

و آفریدگار

هرگز آدم را

ز بارِ معرفت بهره ور نخواست؛

رقابت را

- باری تعالی -

در حقِ خود روا نمی‌داشت،

پنداری!

-۸

در گذارِ معرفت،

آدم هزاران خدای واره سرشت،

-از سیم و زر

و از تراشیده‌ی سنگ نیز-؛

در گذارِ تمدن،

اینک

آدمیزادگان را

خدا می‌کند

انسان!

-۹

سلام

فریبِ تمناست؛

گو تا نطفه‌ی خواهش

از نیازی راستین باشد

یا نباشد.

- ۱۰

سر بر ندارم از این خاک،

گو گر هزار روزِ رستخیز

بیاید و

محک زنان

بگذرد از جنازه‌ی من!

- ۱۱

شرمات

زنانه‌ترین حریمِ سرخیِ خطر است،

یا منصفانه‌ترین شراره‌ی هشدار:

کاین جا قلمروِ عشق است، هان!

حذر کن و آن سوی ترک بمان،

مباد

جان بسوزی از آتشِ حرمان.

-۱۲

مگر ز چاکِ گریبانِ تو کرده گذر

نسیمِ سحر

که خوانچه‌های عروسِ بهار

می‌برد بر سر.

-۱۳

دوباره بوی گل آمد ز باغچه؛

خدای من،

مگر تو از سفر آمده ئی باز؟

-۱۴

دردی دوا نمی کند ام

این رخوتایِ موقت؛

رحمی،

خدایِ راه،

مرگ!

ای نش‌ه‌ی جاوید.

-۱۵

بهار نارنج

با عطرِ سپید اش

به کوچه باغِ خاطره هام

بهار می‌پاشد؛

که گفته بود:

"با تک گلی بهاران نمی شود"؟



-۱۶

نیمی ز عکسِ آن که ام

در آینه پیداست؛

آن نیمه‌ی دگر ام،

اما،

با شکستنِ آینه حتا

هویدا نیست .

-۱۷

شتابِ شکفتنِ غنچه و

آغوشِ تنگیِ کاسبرگ؛

این بی وفایِ خام بین

که سینه چاکِ آن نازنین نمی بیند .

-۱۸

تاری از تشویش

تا تابیده بر پودِ خیال

لذتِ این بیش و کم

حتا دمی

مقدور نیست .

-۱۹

چه شمیمِ سرخ گلی،

چه حال و هوایِ بهاری؛

بشارتِ مقدمِ یار است

این هلهله

پنداری .

-۲۰

-آه

وقتی به تارکِ ایوانِ شامگاه

فانوسِ انتظار

نمی بایدت

دگر آویخت،

اندوه

کز می کند به آستانه‌ی درگاه.

-۲۱

زن را

غریزه‌های شباب -

دیری ست تا زدوده ز خاطرِ خواهش هاش؛

شراب و

شعر و

شرافتِ عشق :

این است

طریقتِ من

در آوانِ پیره سری .

-۲۲

پایانِ فصل

همیشه سراغِ آغازِ برگِ دیگری ست؛

گوش کن!

بادهای کولی پاییز

پاورچین ز گورِ برگ‌ها می‌گذرند

و سکوت و هیاهو

اعتبارِ حضورِ یکدگرند .

-۲۳

کف شاشِ مادیانی

بر فضله‌ی پوسیده‌ی خویش:

بر سفره‌ی دیوِث نشستن

چه مصیبتی ست، -

نیست؟

این خیلِ خرمگسان را باش،

اما

یله بر خوانِ لیاقتِ گندیده‌ی خویش!

-۲۴

ای صبوریِ سنگوارِ تحمّل،

ای ناگزیریِ با درد در هم آمیختن،

ای زیستن!

شکرا،

چالاک می‌گذری

و دور می‌شوی از من .

-۲۵

آمیزشِ زنبور و گل را می‌ماند این عمر:

درنگی،

در فرصتایِ مکیدنِ شهد

ز نوشِ نافه‌ی گلبرگ .

-۲۶

بی‌گذر از رنج

به گنج رسیده را مانی؛

شگرفِ تجربه را بر این سرایِ یگانه

قدر نمی‌دانی .

-۲۷

تا تعادلِ شاهینِ ستمِ سنجِ روزگار،

دستانِ عادلِ

هوشیارانه به کار؛

یعنی به پشتِ ضمیرِ نا به خود آگاه،

قراولانِ منصفی مدام

در کارِ انتقام.

-۲۸

بوزینه ها

-غافل از تناسلِ ممتدِ نسل‌ها به سوی تکامل -

"آدم شدن"

به طومارِ غریزه‌های خردک‌شان نیست؛

و هم، خودِ آدم،

"انسان شدن"

در ردیفِ تمنا هاش!

-۲۹

پس از عزیمتِ من

گوهر چه باد،

باد؛

تا زنده‌ام ولی،

ای داد،

فریاد از این همه بیداد.

-۳۰

یقینِ صداقت نهفته در زلالیِ شب‌نم؛

به چهرِ کدام گل ولی

بنشیند

این گوهرِ تر

تا خوش بدرخشد در آستانِ سحر.



-۳۱

نه آفتاب را در خلوصِ درخشش درنگ  
و نه خاک را در صمیمیتِ زایش تردیدی؛

این ابرِ تیره دل

دریغ اگر کند اما

بارانِ رحمتِ خود را... .

این ابرِ تیره دل

اما... .

وای .

-۳۲

بدین گونه تا که پوششِ این شام

ظلامِ بی سحری ست،

شب زنده دارِ عجوزِ زمانه

باردارِ یلدای دیگری ست .

-۳۳

این ذره‌ی غبار من ام -

سرگشته در دلِ این گردِ بی قرار من ام،

ردّ حضورِ من بر این سفینه به جز گردِ خاک نیست :

این هیچ گم شده در خما پیچِ روزگار من ام.

-۳۴

این گونه‌ام که کشیده شب به درازا

یلدایِ هیچ ستاره‌ی بی مهر

تا سپیده

دیر نیاید.

-۳۵

تشنه جان ام :

عطش زده ئی در کویرِ تموز؛

در اشتیاقِ جرعه ئی از طراوتِ تر

تاول می زند لب ام :

آبشاری از خنکایِ عشق می طلب ام .

-۳۶

کفایت نبود

آن یکی پندِ پیرِ تجربه،

باور کن :

هزار پار و پیرار اگر به پساپشتِ عمر بود،

و کروری از فردا

به فرا روی مان اگر،

امروزه روز نیز

در حسرتِ دیروز می گذشت!

-۳۷

چندان که ابر در تبلورِ شبگیر

قطره قطره

بلورین شد و بارید،

و طراوت در طیفِ نور

به دامنِ خیسِ سرو آویخت،

من از کنارِ پنجره دیدم که سخاوتِ خورشید

بر طاقِ قوس و قزح

بُراده‌ی زر می‌ریخت.

-۳۸

آفتاب را

با رهروانِ شب زده قاعده این است:

کور باش -

یا سرسپرده‌ی نور باش.

-۳۹

نفرینِ شبِ باره‌های عجوزه

ماه را به پشتِ پرده‌ی شرم می‌برد؛

های

زیبایی!

عریانی تو را چه گونه به طرحی توان نگاشت؟

-۴۰

تندیسِ سنگِ بودی و یخ؛

از هرمِ بوسه‌ی من بود

که کم کمک بر که شراب شدی،

مرا از آتشِ خواهشِ رهاندی و خود نیز

آب شدی.

-۴۱

راهی به روزنِ اندیشه‌های توام نیست؛

نیست می‌شوم آخر

در این برزخِ بیم و امید.

-۴۲

یک برگِ گل به باغکِ بی آژِ من بهار می‌آرد؛

ای بودن ات نویدِ باغ‌های سوسن و یاس

از در درآی و

دریاب ام:

ساحتِ تنهایی‌ام را برفِ ناهنگام پوشانده ست.

-۴۳

ویران تر از آوارِ داربستِ سست بنیادم

که‌ش هزار مرتبه

بار

سنگین تر از توانِ تحملِ اوست.

-۴۴

سرد و تاریک ام:

خلوتِ تنهایی ام را برفِ ناهنگام پوشانده ست؛

ای همه هرمِ محبت،

نو بهارِ خاطرِ من،

ای سفیرِ نور!

تا مگر تو

بی خبر از در فراز آیی،

چون همیشه مهربان

آغوش بگشایی.

سرد و تاریک ام...

-۴۵

دستم به دامن ات

ای عشق،

پنهان بمان به پشتِ حجابِ تخیلِ من؛

تو آخرین پناهِ امنِ منی،

بمان به همان گونه که ئی -

خدای را

مبادا

ز رمز و رازِ نهفته

پرده برفکنی!

-۴۶

دُردی ست

ته نشینِ پیاله -

هان!

مباد به غفلت اش

قطره ئی حرام کنی؛

لاجرعه نوش کن،



رفیق .

مباد

پروایِ ننگ و نام کنی .

دُردی نشسته در دلِ جام ...

-۴۷

او را ز لطافتِ گلبرگ وامی

و از تناسبِ رعنائی

نصیبِ کلانی ست؛

در این خنکا،

گناه اندیشه خیالی

از آفاقِ آرزوی من

می گذرد!

- ۴۸

آفریده را ز نور شعور

بر حذر داشت؛

بر آدم اما،

تمنای خواستن مستولی بود؛

جسارتِ آزمون، آن گاه

آغازین عصیانِ انسان شد.

-۴۹

فارغ ام،

فارغ از غمِ کم و بیش ام؛

نه -

نیندیشید

درویش ام،

خورجینِ من از تجربه لبریز است؛

تا هبی کنی دوباره مرکبِ تن را،

الله الله

که عصرِ پاییز است!

-۵۰

بی اخمی بر ابروی کینه

از آشنای غریبه

گریخت ام؛

خود غریبه شدم اما

به ناچاری

تا با غریبگان درآمیزم.

-۵۱

از مردمان گریخته،

در سنگری میانِ من و سنگ

اندیشه کرده‌ام به تاُمَل

کام تلخیِ خود را:

سختی کشیده‌ی ناکسانِ غریبه بوده‌ام بسی،

اما

همواره سخت

خانه خرابِ خویش و خویشتن ام!

-۵۲

پیرانه سر

به ژرفِ باورم

هنوز،

"کمال"

پسندیده تر از "جمال" نیست؛

کمالِ جمال را

در این دو روزه‌ی باقی

آرزومندم!

-۵۳

پا بر رکابِ سمندِ سُمِ طلاییِ خویش،

نیاز

هر چه بتازد به ساحتِ دلِ من

قناعت پیشه تر می‌شود

کیشِ سرشتِ ام؛

خورجینِ حافظه‌ام ز تجربه لبریز است :

هی می‌کند نیاز اگرچه توسنِ خود را

مرا

عنان به دست و

به پاشنه مهمیز است .

-۵۴

چندان که شب

-بی اعتنا به شطِ خونِ شفق -

خیمه بر سیاهیِ آفاق می‌زند،

غروبِ غم زده را در شهادتِ نور

فرصتِ تعزیتی نیست؛

وقوعِ حادثه‌ها - آه

گاه

بی رحم است .

-۵۵

تنهایی

تداومِ ناعلاجیِ زخمی ست

درنشسته به شورابه‌ی درد؛

درد ات به جانِ من اما،

زخم

بسوزانام و آزمندِ این و آن مکن ام .

-۵۶

O.K.

خیال می‌کنی که صفای احساس‌ام را،

با تیرکمانِ تهمتی ناروا

سینه دریدی؟

باشد؛

نوشِ تو باد کبابِ جان و

شرابِ خونِ قناری؛

ارزانیِ تو باد

بزمِ خونخواری!

-۵۷

قانونِ جنگل است

آیینِ تجددِ ما:

هر چه تیغ‌ات تیز تر،

دشمنه ناپرهیز تر

خون ریز تر.

-۵۸

نه نیازی مرا به نوحه‌ی صد سوگوار بود،

نه به مرثیه در رثایِ جنازه تمنائی؛

برای کفن بُریدنِ من،

باری

یک غمگسار بس.

-۵۹

از سبزِ زیستن کجا سخن به میان است؟

زرد است و سرخ

بهار و خزانِ عمر:

پروایِ مردن است هماره و

عصیانِ لحظه‌ها.



-۶۰-

پُر بهره ترین معامله

در اصل،

تبادلِ عشق است

در ملتقایِ صافی و انصاف،

بی آزی -

یا نیازی

به اعتبارِ ترازوی توازن .

-۶۱-

عطری که در طبیعتِ سوری ست

پر می کشد

هر آینه در هوایِ نیمروز :

تا پسین،

-به هوش باش!-

این بادِ شرطه نمی گذرد دگر

از گذارِ زمان .

-۶۲

بروب غبارِ خستگی از توسنِ تنِ من،

بارِ گرانِ مرا به گرده کشیده

این همه راه .

-۶۳

قهر است با من آفتاب

در این شبِ یلدایی؛

هم بسترا!

به مهرِ بی دریغِ خویش

با طلّیعه‌ی صبح

آشتی بده مرا .

-۶۴

یک چند سخن از عشق به میان بود،

چندی ز عشق ورزیدن؛

پیرانه سر

اینک،

عشق

در آستانه‌ی باور ایستاده

در مقامِ پرستیدن .

-۶۵

زیبایی تو را عروسِ بهاران

به وام گرفت :

تری

طراوت

صفا

شکوفایی؛

یا نه،

تو خود مگر عروسِ بهاری :

نمادِ زیبایی .

-۶۶

من و کاستی‌های کلان،

من و احساسِ توانگیرِ تعهد

بر دوشِ عاطفه،

من و بی‌امانیِ زخم‌دردِ نیشِ کسان ...

من -

بی‌توش و بی‌توان‌ام و

رنج‌هایِ زمانه

کران تا به کران؛

آه،

چه کاهلانه می‌گذرد

توسنِ تنِ من

از کوره راهِ زمان .

-۶۷

در ملتقای غم و غروب

زهدانِ شومِ عجزه ئی آماس می کند؛

پتیاره،

پیرِ شب

به عادتِ تکرار

آبستنِ کابوسِ وحشت است .

-۶۸

همشیره گی

- دیده ایم بسی -

دلالتِ خویشی نیست :

چه بس غریبه که آشنایِ دردِ تو بود

چه بس برادرِ همخون

که پا به نبردِ تو بود .

-۶۹

خوابِ خوشِ خرفتِ نیمروزام را،

خُرناسِ فراخوانِ بیداری

آشفته می کند؛

گرفتارِ هشیاریِ خویشتن بوده‌ام هماره،

پنداری

در شبانه‌هایِ بی خوابی!

-۷۰

های!

چه گونه بروبام این همه لایه‌هایِ درد را

صیقل شود دوباره تا دل آینه و

من دوباره

جوان شوم؟

-۷۱

ای قیامت پیشه‌ی شیرینِ دیروزین،

ای پری وارِ پریروزین!

این زمان نقشِ کدaman تلخِ جانکاه است

انعکاسِ واقعیت

بر دلِ آئینه‌ی امروز؟

-۷۲

میعادِ گاهِ ما

بر گرده‌های رفیعِ اعتماد بود؛

بادی ز دوزخِ تردید

در قلبِ باورمان تنوره کشید و

ما اکنون

آخا

که تا حُضیضِ خیانت

فرو ریخته گان ایم.

-۷۳

در این روزگارانِ بی باران

"سترون"

تفسیرِ آغوشِ روسپی زنی ست

که تحفه‌ی عشق را

پایشِ رگباری پندارد

تا فروکشِ شهوتِ توفان!

-۷۴

تقدیر را چندان به جد نگرفتم:

هرگزا تن نزدم از تلاش

و پوییدم

هماره

برایِ جوییدن؛

و شکیبانه



عبورِ فصل را برشمردم به آرزوی بهار.

زمان با شتابِ باد از من گذشت،

و آفتاب

در عنفوانِ بامداد

به خیمه گاهِ ابریِ ظلمت نهان شد.

اینک

در آستانِ کهن سالی،

-وقتی که نمانده امیدی دگر

برای امید-

ناگهان

زمستان شد.

-۷۵

مبارک قدم باد طلعتِ طلایی خورشید

-مصدقِ طلّیعی نور امید-

به ظلمتایِ کوچه پسکوچه‌هایِ فقر.

-۷۶

شیرین!

با شوری که تو در تدارکِ سفری

صد ضربه‌ی تیشه‌ی فرهاد

بر نمی کشد از جامه دانِ تو

تسمه‌ی تصمیم.

-۷۷

خیال بافِ فکور،

-دوستِ شاعرِ ما-

دیروزِ دیر را

بزرگ بینانه می‌سراید،

و به دور گاهِ فردا

بزرگوارانه می‌نگرد؛

عینکی بود اش و

لااقل قلمی

کاش،

برای تغزلِ امروز .

-۷۸

تا کی بخواهم و نتوانم،

تا کی بگویم و با وعده‌ها وفا نکنم؟

اینک غروبِ واقعه،

هشدار!

پیش آر، های

شعر و شرابِ ناب را،

مبادا هدر دهی

دو سه باقی

لحظه‌های در شتاب را.

درود من به تربتِ آن حکیم که همی گفت:

گمان مبر به جز این

طریقِ صواب را.

-۷۹

عبث می‌جنگم اینسان با تو، ابلیس

خدا خود نیز هم

همبازی توست،

وگر نه بذر لذت‌های انسان

به دشتستانِ کفرِ تو نمی‌رُست!

-۸۰

درست

مثلِ خروسِ بادنما

مدام به سمتِ وزش

تعویضِ جهت می‌کند؛

رازِ ماندگاری او

پنداری

در سازگاری اوست!

بعضی از ما -

بی انعطاف و لجوج

پا بر جا ایستاده ایم، اما

و همچنان

جان می فرساییم

در تازشِ بادها.

-۸۱-

جهان

از بدو حضورِ نامبارکِ انسان

چونان که حبابکِ مفلوکی

- آونگ

در تنگِ نابه کجایی افلاک -

به گردِ محوری از دردو رنج

چرخیده ست.

می خواهم از سویدایِ دل

آهی چنان بر آرم از سرِ حسرت

که منفجر شود آماسِ این حباب؛

یا فریادی

بدانسان رسا بر آرم از سرِ خشم

که منحرف کند این گویِ کلافه را ز مدارِ عذاب.

۸۲-

امروزه روز،

در کوچِ دسته جمعیِ قاصدکانِ حکمتی نهفته نیست،

نه-

چاپارانِ پیر

گرانباریِ اخبارِ تلخ را دگر تاب نمی آرند.

دیری ست باغبانان

به هیچ کجای جهان

به جز گلبنِ حسرت نمی کارند.

۸۳-

نفرت

آموختنی ست،

مهر ورزیدن اما-

در بطنِ ذاتِ آدمی ست.

آن که دوست می دارد

معصوم باکره ئی ست

که سرشت نیالوده به گندابه‌ی کینه ...

دریغا،

زمانه چه آموزگارِ بی آزر می ست!

-۸۴

فقر

آفت آفرینِ غرور است،

وغنا

جلوه گاهِ فضل و افاده ...

و حصارِ حایلِ میانِ توانگر و تنگدست

هماره

سنگواره‌ی بیداد است!

-۸۵

بارها

به آهنگِ افشای اسرار

به تامل در آدمم

مخافتِ اختناق اما

مرا حائلی شد.

ای کاش دریافته بودم

که در آغاز

فنونِ خطرگری بایدم آموخت!

-۸۶

عشق

سرآغازِ پدیده‌ی هستی ست.

بی سبب نیست

که کلکِ زیرکِ هشیاران  
ورجاونديِ این کلام را  
با خطِ خون برنوشته ست:  
"دلدادگی"

- این ترادفِ واژه‌ی "عشق" -  
تداعیِ رازی نهفته در ژرفاش:  
"دل" سراچه‌ی خون است،  
و خون  
خود سرچشمه‌ی حیات!

-۸۷

هر چه از صحبتِ اغیار شنیدم، همه لاف  
و آنچه از دوست، مگر حرفِ گزاف :  
من خود اما ز سرِ صدق سخنگویِ دلِ خویشتم،  
همه از صافیِ انصاف گذر کرده هجایِ سخنم!

-۸۸

برخیز و حضورِ زمان را  
پیاله‌یی  
به شکرانه  
نوش کن؛  
حدیثِ رستخیز  
افسانه‌یی نبود بیش:  
رندانه باش:



بنیوش و بی درنگ...  
فراموش کن.

-۸۹

(برای دکتر حسام جانِ نوذری)

در طولِ مسیرِ تحول،  
فرگشتِ آدمی به سوی "تکامل" اگر بود

بینایی

به آفتابِ بصیرت ره می‌گشود،

گوش

توانِ شنیدنِ معنا می‌یافت،...

و سیرِ شعورِ بشر به قله‌هایِ تعالی

شتابی شایسته تر می‌داشت.

-۹۰

پشتِ پرچینِ شکیبایی

انتظاری ست که خو کرده به سر در گمیِ عقربه‌ها ...

و منِ جان به لب اما هرگز

در نمی‌خواهم یافت

رازِ آهنگِ درنگی که نهان در گذرِ ثانیه هاست .

-۹۱

وقتی که عقده‌های حقیر  
در منجلابِ حَسَدِ نطفه بست،  
پیرزادِ عجوزی خواهد زاد  
با خنجری خونین در خیال  
و نارنجکی در کلام.

زنهار-

اما

که به هنگام انفجار

وقوعِ فاجعه جز انتحار نیست.

-۹۲

پرده‌ی پروا چو برافتد،

عشق

پدیده‌ی مرموزی نیست؛

اشتیاقِ پیوندی‌ست

مگر

در حجله گاهِ هوس.

وصالِ یار اگر میسر نشود، اما

عشق

هرگز آتشِ دهان سوزی نیست!

-۹۳

سحرگاهان تو با امیدِ روزی بهتر از دیروز  
می گشایی دیده بر آفاقِ چشم اندازِ پیشاروی :  
هنوز اما، نظرگاهِ جهان -  
افسوس

همان مسلخ،

همان کشتارگاهِ عقده و کین است؛  
ستیزِ آزمندان با قناعتِ پیشه گانِ فقر،  
جدالِ بی سرانجامِ مرام و مسلک و دین است ...

همان صبحِ دروغین است .

-۹۴

شما را بر بلندای نشاط و سرخوشی دیدن دلم را شاد می دارد.  
مرا اما چه باید کرد با این قلبِ غم خوارم چو بوتیمار  
کز اندوهِ گرانِ خلق‌های غرقه در غرقابه‌ی غفلت  
گذاری زی رهایی نیست،  
و جز کنجِ سرایِ عزلتِ جاوید جایی نیست؟

-۹۵

گناه

از معصومی نگاه تو بود  
یا زوالِ غریزه‌های نیاز، در تنِ من  
که از نوازش دستانت

نشکفت به قامتِ جانم

جوانه ی شوقی.

-۹۶

با چشمانی بر گشوده به حیرت و هیهات

ایستاده ام

در آستانِ مسلخِ ثانیه ها.

شگفتا ز دلسنگیِ این من!

من،

مرگ خویش را

دلیرانه آمده بدم به حظّ تماشا!

-۹۷

" در عفو لذتی ست ... "

چون این گفتند

پیشینیانِ خردمند.

و چون آن باشد شاید-

اما،

در انتقام نیز

هشدار گونه پندی نهفته ست

خاطیانِ بی تمیز را،

نابخردانِ انسان ستیز را.

۹۸-

هنگام

که تکیده و رام

گام برمی نهی به گدارِ پیره سری،

حسرت زده در می یابی به ناگاه

که ناتوانیِ تن

خود حائلی ست سخت

میانِ تمنای خواستن

و عزمِ توانستن .

نه -

پیرانه سر آن پندِ باستان

کارایِ مرادِ تو نیست.

۹۹-

نه -

ابدیت نیز

بی کرانه نیست :

مرگ

خود مگر نهایتِ ابد است.

وقتی که تو نباشی ،  
پایندگی  
هر آینه  
در خودِ خویش  
ژاژ واژه‌یی نیست بیش.

-۱۰۰

بهشت  
همین جا  
دَرِ جوارِ جهنمِ ماست  
با دروازه‌هایِ طلایش  
هماره باز؛  
و راهِ مقصد  
بالنسبه کوتاه و مسیر  
کم شیب و فراز.

پای‌ام را اما،  
توانِ دَرِ نوشتنِ نیست،  
اگر چه  
بالِ خیالِ دارم و  
خواهشِ پرواز.

-۱۰۱

امشب نیز

-به عادتِ ازلی-

به سپیده می‌انجامد:

ماه لنگرِ کهن‌اش را بر می‌کشد از ژرفِ نیلیِ افلاک،  
و سیاهی به سوی نور می‌گراید.

تنها من‌ام انگار

-که مضطرِ عزلتی ابدی-

در اضطرابِ شبانه ماندنی‌ام.

-۱۰۲

اگر چه در خمِ خالی

جوشی به اشتیاق

در خروش نیست،

همین که عشوه‌ی عشقی شود آشکار

و آغوشی گشوده شود به آهنگِ هم آغوشی،

در پیاله‌ی خواهش بجاست

دردِ نوش

هنوز!

-۱۰۳

با لختِ بازوانِ مرتعش‌اش

این درختِ سپیدار

تاب می‌آورد هجومِ خزان را با امیدِ بهار؛

اما-

مرا که از توالیِ یغمایِ روزگار  
تکیده تن ام  
شکیبِ انتظارِ بهار نیست.

-۱۰۴

رویا،  
با کولیِ باد اگر هم سفر باشد،  
و مهتاب اگر درِ پرسه‌هایِ شبانه  
فانوسِ معبرِ بی خوابان،  
آشیانه قفس نیست...  
پرواز را از من دریغ مدار

ای قضایِ مقدر.

-۱۰۵

وقاحتِ پنجه‌هایِ پینه ندیده  
به بازیِ کشتِ خمپاره  
در مزارعِ آز.

آه،

کودکانِ نسلِ گرسنه،



هنگامِ خوشه چینی از مزارِ گندمزار،  
خود آیا مجالِ بازیِ تان هست؟

-۱۰۶

جانم نمادِ تهاجمِ باد بود  
و سرسختیِ میوهی کاج:

تا سبز بودم  
پا به جایی‌ام امیدِ رسیدن بود؛  
اینک درِ آستانِ پیره سری  
زردم و سر سپرده به باد-  
درِ معرضِ تاراج.

-۱۰۷

وقتی که پیر می‌شوی  
بسا که بس امیال مانده بر دل هنوزت و افسوس  
مجال اندک است و تن تکیده و جان مجروح،  
و به تنگِ چنبرِ امکان  
ارضایِ یک آرزو دگرت میسر نیست.

-۱۰۸

چشم و چراغِ باغ  
-با آن همه طیفِ رنگِ رنگ-  
قندیلِ خوشه‌ی تاک است

آویزِ داربستِ تیر ماه،

که سرگرمِ نوشِ نور

از پستانِ آفتاب:

زودا تجلیِ تلالویِ دخترِ رز

در نشئه‌ی جامِ شراب.

-۱۰۹

کینه هم خود قفسی ست

بسته با دستِ خودِ خویش درش را به یکی قفلِ کلان:

یا به ترفندِ کلیدِ تدبیر-

بایدش باز کنی،

یا خودِ هم قفس ات را به عذابی ابدی

همساز کنی!

-۱۱۰

تا توانمندیِ تن

در شبستانِ هوسِ باقی ست،

جهشِ بینشِ عاشق

به فراسویِ حصارِ قفسِ خواهشِ نفس

هرگزا ممکن نیست.

-۱۱۱

پنهان مشو به پشتِ فریبِ کلام، رفیق  
صریح و صادق و هویدا باش؛  
پروا مکن از بیانِ نیتِ راست،

آشکارا باش.

یعنی:

دلیرانه هم آن سان که ئی،  
خود هم "آن" را باش!

-۱۱۲

چه خوش سگال است  
مرغِ طلا بالِ خیال؛  
بر پرنیانِ پرواز می‌نشانند ام  
و به پردیسانِ رامش

به گردشِ می‌بردم:

به گلگشتی در باغ‌هایِ اثیری روّیا.

-۱۱۳

نگذاریم کدورت به درازا بکشد.  
عمرِ رگبارِ بهار و گل و شبنم کوتاه،  
و خزان

پشتِ پرچینِ زمانِ پنهان است.

دشمنان را به تماشایِ شفق -

در بزنگاهِ غروب،

دوستان را به تماشایِ سحرگاهِ بهاران ببریم؛

ور کسی از سرِ غفلتِ دلمان را آزرده

ما نرنجیم و

به اغماض

خطایش را

به نهانخانه‌ی نسیان سپریم.

عطرِ لبخندِ عزیزان را، باری

تا مجالی باقی ست

غنیمت شمیریم.

-۱۱۴

شب از نیمه

و من از پیاله‌هایِ پیایی می‌گذریم؛

و یادِ تو همچنان موج

در انعکاسِ ماهتاب

بر آبگینه‌ی تالاب.

-۱۱۵

از پای می‌افتی و یاری به یاری تو

دستی به نوازش بر نمی‌یازد.

انبان ز زر بینباز تا کس و ناکس

دست تکدی

هر آینه

سوی تو دراز کند.

-۱۱۶

تندیسِ یخ بودی اگر حتا

از هرمِ نوازش من آب می شدی.

من نیز،

تا می نوازدم محبتِ دوست

گر می گیرم از شوقِ اشتیاق و آب می شوم؛

چونان که قندیلِ یخ در معرضِ آفتاب

آب می شوم.

-۱۱۷

تردید در زلالیِ ذاتِ شبنم نیست؛

بر گونه‌ی کدام گل اما

بنشیند این گوهرِ تر

تا بدرخشد در آستانِ سحر.

-۱۱۸

در گلوگاهِ شباهنگ نَتِ شادی نیست.

باید امروز به دیدارِ شقایق‌ها رفت

وز سرِ همدردی،  
نقش داغ از دلکِ نازک‌شان برچید  
و به دلداریِ لبخندی،  
باید آموخت‌شان کاندۀ این عمر نخواهد پایید  
و بسا خاکِ صبور  
-بی شماران هر سال-  
لاله زارانِ دگر خواهد زایید.

\*\*\*

من نیز، هم امروز به دیدارِ دل افسرده حریفی بروم باید  
تا که احوالِ ملول‌اش را با شعرِ تری-  
خوش بدارم شاید.

-۱۱۹-

چه شکوهی دارد شعر  
هر آنگاه که در تغزلِ نابی  
تنها از تو می‌سراید

و هر بیتِ بلندش  
-فارغ از الفاظِ طمطراق-  
زیبایی بی غش ات را قافیه ساز می‌کند.

\*\*\*

معشوقِ من  
وقارِ هر غزلِ عاشقانه است؛

حُسن اش

چو لفظِ حافظِ شیراز

جاودانه است.

-۱۲۰

گفتند:

"این نیز بگذرد".

با گردشِ زمانه

آری،

همه "نیز" ها می گذرند.

تیغ‌هایِ تیزِ ندامت اما-

آه

از بغضِ گلوگاهِ من در نمی گذرند،

و واژگانِ دریغ

تا هنوز

نعشِ شعرِ مرا به دوش می برند.

-۱۲۱

شادمانه زیستن آیا

فنیِ آموختنی ست؟

پاسخ مگر به زبانِ علم

میسر نیست،

زیرا که روانِ آدمیانِ بافتارِ رموزِ غامضی ست.

روانکاوانِ جهانِ اما برآند

که حالتِ خوشِ شادی -

منتجهِی امتزاجِ ترشحاتی ست شیمیایی

که در بطنِ عروقِ مغزِ نطفه می بندد،

از آبشخورِ خاطراتِ باستانِ نهان در ضمیرِ ناخودآگاه تغذیه می کند،

و آن گاه

در حریمِ شرایطِ محیطی که در آنیم

امکانِ بالیدن می یابد.

در این فرایندِ بغرنج -

هر اختلالِ خُرد و کلانی

افسردگی را اقبالِ تسخیرِ حال می دهد.

و این مقوله

صد البته شاعرانه نیست،

بلکه چالشی علمی ست!

-۱۲۲

نَفَس بُر است

این سوزِ سرمایِ نا به فصل.

مگر از فرازِ کدامین قله های یخین گذر کرده

بادِ بامداد



امروز...

\*\*\*

البرزِ سالخوردِ من -  
اگر چه هماره تاجِ برف به سر دارد،  
در بطنِ صبورِ خود اما  
لهیبِ هرمِ آتشی از عهدِ باستان پروریده از سرِ تدبیر  
برایِ روزِ مبادا.

-۱۲۳-

دریغا که

ما

در زمانه ئی چون این نا به هنجار  
ناگزیری کوچِ بی برگشت را آزمون می‌کنیم:  
سحابی از ظلمات و ستم  
تا بدانسان بر جهانِ برون و درون سایه برافکنده ست  
که پنداری خالقِ کون و مکان  
آفریده گانِ خویش را به فراموشی در سپرده ست...  
یا

-خاکم به کلام-

شاید

خودِ خدا مُرده ست!

۱۲۴-

عجب ناقص الخلقه مخلوقی ست

طفلكِ انسان

که در امتدادِ معبرِ فرگشت

غولِ عقلِ اش تا هنوز-

مغلوب مانده در کمندِ تنگِ غرایز.

۱۲۵-

در آستانِ بهار

آماسِ هزار جوانه بر شاخ و بال داشت.

اکنون،

استاده‌ام در گذرگه پاییز

و برگریزِ سپیدار را

آه می‌کشم.

۱۲۶-

مردمی در صدند

گذرِ عقربه‌ها را ز گذرگاهِ زمان

باز دارند به تزویرِ بزک.

صورت آرایی و جراحی و رنگِ نیرنگ...

وای،

این چه خام اندیشی ست:

اصلِ قانونِ طبیعت -

یا خدا را -

نپذیرفتن،

رسمِ تغییرِ فصول،

جبرِ ناچارِ فنا را نپذیرفتن.

چه عبثِ کوشش و تدبیرِ ملالِ انگیزی ست

خود فریبی کردن،

و به غفلتِ مردن.

## طرح‌ها و پندارها

-۱

مگر از روزنِ دروازه‌ی منظومه‌ی ما

آفتابی دگر اندیش فراز آید با مهر

تا شبِ ظلمتِ خلقت

به سحر بنشینند.

-۲

به چه انگیزه،

در کدامین شمارشِ آغازین ازل،

در کجایِ بُعدِ نامتناهی،

و با کدامان دست معجزت

آفریده شدم؟

سهمی از شعورِ فهمِ این چار پرسش‌ام ار بود

اذانِ اناالحق‌ام تا به کبریا می‌رفت.

-۳

تا شب‌نمی به ناز ننشیند به دامنِ صبح

رازِ ظهورِ آفتاب از کناره‌ی شب

شاعرانه نیست.

-۴

در ناگواریِ آبِ این مرداب

درنگ کن،

تشنه‌ی مفلوک؛

آن سوی همهمه‌ی مشتی سراب مانده و بس.

-۵

کمی بیش از این‌ام اگر شعورِ قضاوت بود،

در برزخ‌های بود و نبود

جان نمی‌فرسود.

-۶

سهمی به سزا تر از شعور اگرام نصیب بود،

تقدیر

منصفانه ترام بخت رقم می‌زد؟!!

-۷

و آفریدگار

هرگز آدم را

ز بارِ معرفت بهره ور نخواست؛

رقابت را

-باری تعالی -

در حقِ خود روا نمی داشت،

پنداری!

-۸

در گذارِ معرفت،

آدم هزاران خدای واره سرشت،

-از سیم و زر

و از تراشیده‌ی سنگ نیز-؛

در گذارِ تمدن،

اینک

آدمیزادگان را

خدا می‌کند

انسان!

-۹

سلام

فریبِ تمناست؛

گو تا نطفه‌ی خواهش

از نیازی راستین باشد

یا نباشد.

-۱۰-

سر بر ندارم از این خاک،

گو گر هزار روز رستخیز

بیاید و

محک زنان

بگذرد از جنازه‌ی من!

-۱۱-

شرمات

زنانه‌ترین حریمِ سرخیِ خطر است،

یا منصفانه‌ترین شراره‌ی هشدار:

کاین جا قلمرو عشق است، هان!

حذر کن و آن سوی ترک بمان،



مباد

جان بسوزی از آتشِ حرمان ▪

-۱۲

مگر ز چاکِ گریبانِ تو کرده گذر

نسیمِ سحر

که خوانچه‌های عروسِ بهار

می‌برد بر سر ▪

-۱۳

دوباره بوی گل آمد ز باغچه؛

خدای من،

مگر تو از سفر آمده ئی باز؟

-۱۴

دردی دوا نمی کند ام

این رخوتایِ موقت؛

رحمی،

خدای را،

مرگ!

ای نش‌ه‌ی جاوید.

-۱۵

بهار نارنج

با عطرِ سپید اش

به کوچه باغِ خاطره هام

بهار می‌پاشد؛

که گفته بود:

"با تک گلی بهاران نمی شود"؟

-۱۶

نیمی ز عکسِ آن که ام

در آینه پیداست؛

آن نیمه‌ی دگر ام،

اما،

با شکستنِ آینه حتا

هویدا نیست .

-۱۷

شتابِ شکفتنِ غنچه و

آغوشِ تنگیِ کاسبرگ؛

این بی وفایِ خام بین

که سینه چاکِ آن نازنین نمی بیند .

-۱۸

تاری از تشویش

تا تابیده بر پودِ خیال

لذتِ این بیش و کم

حتا دمی

مقدور نیست ▪

-۱۹

چه شمیمِ سرخ گلی،

چه حال و هوایِ بهاری؛

بشارتِ مقدمِ یار است

این هلهله

پنداری ▪

-۲۰

-آه

وقتی به تارکِ ایوانِ شامگاه

فانوسِ انتظار

نمی بایدت

دگر آویخت،

اندوه

کز می کند به آستانه‌ی درگاه.

-۲۱-

زن را

غریزه‌های شباب -

دیری ست تا زدوده ز خاطر خواهش هاش؛

شراب و

شعر و

شرافتِ عشق :

این است

طریقّتِ من

در آوانِ پیره سری .

-۲۲

پایانِ فصل

همیشه سرآغازِ برگِ دیگری ست؛

گوش کن!

بادهای کولی پاییز

پاورچین ز گورِ برگ‌ها می‌گذرند

و سکوت و هیاهو

اعتبارِ حضورِ یکدگرند .

-۲۳

کفِ شاشِ مادیانی

بر فضله‌ی پوسیده‌ی خویش :

بر سفره‌ی دیوٲ نشستن

چه مصیبتی ست، -

نیست؟

این خیلِ خرمگسان را باش،

اما

یله بر خوانِ لیاقتِ گنبدیده‌ی خویش!

-۲۴

ای صبوریِ سنگوارِ تحمل،

ای ناگزیریِ با درد در هم آمیختن،

ای زیستن!

شکرا،

چالاک می‌گذری

و دور می‌شوی از من .

-۲۵

آمیزشِ زنبور و گل را می‌ماند این عمر:

درنگی،

در فرصتای مکیدنِ شهد

ز نوش نافه‌ی گلبرگ .

-۲۶

بی گذر از رنج

به گنج رسیده را مانی؛

شگرفِ تجربه را بر این سرایِ یگانه

قدر نمی دانی .

-۲۷

تا تعادلِ شاهینِ ستم سنجِ روزگار،

دستانِ عادلِی

هوشیارانه به کار؛

یعنی به پشتِ ضمیرِ نا به خود آگاه،



قراولانِ منصفی مدام

در کارِ انتقام.

-۲۸

بوزینه ها

-غافل از تناسلِ ممتدِ نسل‌ها به سوی تکامل -

"آدم شدن"

به طومارِ غریزه‌های خردک‌شان نیست؛

و هم، خودِ آدم،

"انسان شدن"

در ردیفِ تمنا هاش!

-۲۹

پس از عزیمتِ من

گوهر چه باد،

باد؛

تا زنده‌ام ولی،

ای داد،

فریاد از این همه بیداد.

-۳۰-

یقینِ صداقت نهفته در زلالیِ شب‌نم؛

به چهرِ کدام گل ولی

بنشیند

این گوهرِ تر

تا خوش بدرخشد در آستانِ سحر.

-۳۱-

نه آفتاب را در خلوصِ درخشش درنگ

و نه خاک را در صمیمیتِ زایش تردیدی؛

این ابرِ تیره دل

دریغ اگر کند اما

بارانِ رحمتِ خود را... .

این ابرِ تیره دل

اما... .

وای .

-۳۲

بدین گونه تا که پوششِ این شام

ظلامِ بی سحری ست،

شب زنده دارِ عجوزِ زمانه

باردارِ یلدای دیگری ست .

-۳۳

این ذره‌ی غبار من ام -

سرگشته در دلِ این گردِ بی قرار من ام،

ردّ حضورِ من بر این سفینه به جز گردِ خاک نیست :

این هیچ گم شده در خما پیچِ روزگار من ام .

-۳۴

این گونه‌ام که کشیده شب به درازا

یلدایِ هیچ ستاره‌ی بی مهر

تا سپیده

دیر نیاید.

-۳۵

تشنه جان ام:

عطش زده ئی در کویرِ تموز؛

در اشتیاقِ جرعه ئی از طراوتِ تر

تاول می‌زند لب ام:

آبشاری از خنکایِ عشق می‌طلب ام.

-۳۶

کفایت نبود

آن یکی پندِ پیرِ تجربه،

باور کن :

هزار پار و پیرار اگر به پساپشتِ عمر بود،

و کوروی از فردا

به فرا روی مان اگر،

امروزه روز نیز

در حسرتِ دیروز می گذشت!

-۳۷

چندان که ابر در تبلورِ شبگیر

قطره قطره

بلورین شد و بارید،

و طراوت در طیفِ نور

به دامنِ خیسِ سرو آویخت،

من از کنار پنجره دیدم که سخاوتِ خورشید

بر طاقِ قوس و قزح

بُراده‌ی زر می‌ریخت.

-۳۸

آفتاب را

با رهروانِ شب زده قاعده این است:

کور باش -

یا سرسپرده‌ی نور باش.

-۳۹

نفرینِ شب باره‌های عجوزه

ماه را به پشتِ پرده‌ی شرم می‌برد؛

های

زیبایی!

عریانی تو را چه گونه به طرحی توان نگاشت؟

-۴۰

تندیسِ سنگِ بودی و یخ؛

از هرِمِ بوسه‌ی من بود

که کم کمک بر که شرابِ شدی،

مرا از آتشِ خواهشِ رهاندی و خود نیز

آبِ شدی.

-۴۱

راهی به روزنِ اندیشه‌های توام نیست؛

نیست می‌شوم آخر

در این برزخِ بیم و امید.

-۴۲

یک برگِ گل به باغکِ بی آرزِ من بهار می‌آرد؛

ای بودن ات نویدِ باغ‌های سوسن و یاس

از در درآی و

دریاب ام:

ساحتِ تنهایی ام را برفِ ناهنگام پوشانده ست.

-۴۳

ویران تر از آوارِ داربستِ سست بنیادم

کهش هزار مرتبه

بار

سنگین تر از توانِ تحملِ اوست.

-۴۴

سرد و تاریک ام:

خلوتِ تنهایی ام را برفِ ناهنگام پوشانده ست؛

ای همه هرمِ محبت،

نو بهارِ خاطرِ من،

ای سفیرِ نور!

تا مگر تو



بی خبر از در فراز آیی،

چون همیشه مهربان

آغوش بگشایی.

سرد و تاریک ام...

-۴۵

دستم به دامن ات

ای عشق،

پنهان بمان به پشتِ حجابِ تخیلِ من؛

تو آخرین پناهِ امنِ منی،

بمان به همان گونه که ئی -

خدای را

مبادا

ز رمز و رازِ نهفته

پرده برفکنی!

-۴۶

دُردی ست

ته نشینِ پیاله -

هان!

مباد به غفلت اش

قطره ئی حرام کنی؛

لاجرعه نوش کن،

رفیق .

مباد

پروایِ ننگ و نام کنی .

دُردی نشسته در دلِ جام ...

-۴۷

او را ز لطافتِ گلبرگ وامی

و از تناسبِ رعنائی

نصیبِ کلانی ست؛

در این خنکا،

گناه اندیشه خیالی

از آفاقِ آرزوی من

می‌گذرد!

- ۴۸

آفریده را ز نورِ شعور

بر حذر داشت؛

بر آدم اما،

تمنایِ خواستنِ مستولی بود:

جسارتِ آزمون، آن گاه

آغازینِ عصیانِ انسان شد.

-۴۹

فارغ ام،

فارغ از غمِ کم و بیش ام؛

نه -

نیندیشید

درویش ام،

خورجینِ من از تجربه لبریز است :

تا هی کنی دوباره مرکبِ تن را،

الله الله

که عصرِ پاییز است!

-۵۰

بی اخمی بر ابروی کینه

از آشنای غریبه

گریخت ام؛

خود غریبه شدم اما

به ناچاری

تا با غریبگان درآمیزم.

-۵۱

از مردمان گریخته،

در سنگری میان من و سنگ

اندیشه کرده‌ام به تاُمَل

کام تلخی خود را:

سختی کشیده‌ی ناکسانِ غریبه بوده‌ام بسی،

اما

همواره سخت

خانه خرابِ خویش و خویشتن ام!

-۵۲

پیرانه سر

به ژرفِ باورم

هنوز،

"کمال"

پسندیده تر از "جمال" نیست؛

کمالِ جمال را

در این دو روزه‌ی باقی

آرزومندم!

-۵۳

پا بر رکابِ سمندِ سُمِ طلاییِ خویش،

نیاز

هر چه بتازد به ساحتِ دلِ من

قناعتِ پیشه تر می شود

کیشِ سرشتِ ام؛

خورجینِ حافظه‌ام ز تجربه لبریز است؛

هی می کند نیاز اگرچه توسنِ خود را

مرا

عنان به دست و

به پاشنه مهمیز است .

-۵۴

چندان که شب

-بی اعتنا به شطِ خونِ شفق -

خیمه بر سیاهیِ آفاق می زند،

غروبِ غم زده را در شهادتِ نور

فرصتِ تعزیتی نیست؛

وقوعِ حادثه‌ها - آه

گاه

بی رحم است .

-۵۵

تنهایی

تداومِ ناعلاجیِ زخمی ست

درنشسته به شورابه‌ی درد؛

درد ات به جانِ من اما،

زخم

بسوزان‌ام و آزمندِ این و آن مکن‌ام.

-۵۶

O.K.

خیال می‌کنی که صفایِ احساس‌ام را،

با تیرکمانِ تهمتی ناروا

سینه دریدی؟

باشد؛

نوشِ تو باد کبابِ جان و

شرابِ خونِ قناری؛

ارزانیِ تو باد



بزمِ خونخواری!

-۵۷

قانونِ جنگل است

آیینِ تجددِ ما:

هر چه تیغ ات تیز تر،

دشمنه ناپرهیز تر

خون ریز تر.

-۵۸

نه نیازی مرا به نوحه‌ی صد سوگوار بود،

نه به مرثیه در رثایِ جنازه تمنائی؛

برای کفن بُریدنِ من،

باری

یک غمگسار بس.

-۵۹

از سبز زیستن کجا سخن به میان است؟

زرد است و سرخ

بهار و خزانِ عمر:

پروایِ مردن است هماره و

عصیانِ لحظه ها.

-۶۰

پر بهره ترین معامله

در اصل،

تبادلِ عشق است

در ملتقایِ صافی و انصاف،

بی آزی -

یا نیازی

به اعتبارِ ترازوی توازن .

-۶۱

عطری که در طبیعتِ سوری ست

پر می‌کشد

هر آینه در هوایِ نیمروز:

تا پسین،

-به هوش باش!-

این بادِ شرطه نمی‌گذرد دگر

از گذارِ زمان.

-۶۲-

بروب غبارِ خستگی از توسنِ تنِ من،

بارِ گرانِ مرا به گرده کشیده

این همه راه.

-۶۳-

قهر است با من آفتاب

در این شبِ یلدایی؛

هم بسترا!

به مهرِ بی دریغِ خویش

با طلّیعی صبح

آشتی بده مرا .

-۶۴

یک چند سخن از عشق به میان بود،

چندی ز عشق ورزیدن؛

پیرانه سر

اینک،

عشق

در آستانه‌ی باور ایستاده

در مقامِ پرستیدن .

-۶۵

زیبایی تو را عروسِ بهاران

به وام گرفت :

تری

طراوت

صفا

شکوفایی؛

یا نه،

تو خود مگر عروسِ بهاری:

نمادِ زیبایی.

-۶۶-

من و کاستی‌های کلان،

من و احساسِ توانگیرِ تعهد

بر دوشِ عاطفه،

من و بی‌امانیِ زخم‌دردِ نیشِ کسان...

من -

بی‌توش و بی‌توان‌ام و

رنج‌هایِ زمانه

کران تا به کران؛

آه،

چه کاهلانه می‌گذرد

توسنِ تنِ من

از کوره راهِ زمان .

-۶۷

در ملتقای غم و غروب

زهدانِ شومِ عجوزه ئی آماس می‌کند؛

پتیاره،

پیرِ شب

به عادتِ تکرار

آبستنِ کابوسِ وحشت است .

-۶۸

همشیره گی

- دیده ایم بسی -

دلالتِ خویشی نیست :

چه بس غریبه که آشنایِ دردِ تو بود

چه بس برادرِ همخون

که پا به نبردِ تو بود .

-۶۹-

خوابِ خوشِ خرفتِ نیمروزام را،

خُرناسِ فراخوانِ بیداری

آشفته می کند؛

گرفتارِ هشیاریِ خویشانِ بوده ام هماره،

پنداری

در شبانه های بی خوابی!

-۷۰-

های!

چه گونه بروبام این همه لایه‌های درد را

صیقل شود دوباره تا دل آینه و

من دوباره

جوان شوم؟

-۷۱

ای قیامت پیشه‌ی شیرینِ دیروزین،

ای پری وارِ پریروزین!

این زمان نقشِ کدامان تلخِ جانکاه است

انعکاسِ واقعیت

بر دل آئینه‌ی امروز؟

-۷۲

میعاد گاهِ ما

بر گرده‌های رفیعِ اعتماد بود؛



بادی ز دوزخِ تردید

در قلبِ باورمان تنوره کشید و

ما اکنون

آخا

که تا حضيضِ خیانت

فرو ریخته گان ایم.

-۷۳

در این روزگارانِ بی باران

"سترون"

تفسیرِ آغوشِ روسپی زنی ست

که تحفه‌ی عشق را

پایشِ رگباری پندارد

تا فروکشِ شهوتِ توفان!

-۷۴

تقدیر را چندان به جد نگرفتم:

هرگزا تن نزدَم از تلاش

و پوییدم

هماره

برای جوییدن؛

و شکیبانه

عبورِ فصل را برشمردم به آرزوی بهار.

زمان با شتابِ باد از من گذشت،

و آفتاب

در عنفوانِ بامداد

به خیمه گاهِ ابریِ ظلمتِ نهان شد.

اینک

در آستانِ کهنِ سالی،

-وقتی که نمانده امیدی دگر

برای امید-

ناگهان

زمستان شد.

-۷۵

مبارک قدم باد طلعتِ طلاییِ خورشید

-مصدقِ طلّیعه‌ی نورِ امید-

به ظلمتایِ کوچه پس‌کوچه‌هایِ فقر.

-۷۶

شیرین!

با شوری که تو در تدارکِ سفری

صد ضربه‌ی تیشه‌ی فرهاد

بر نمی‌کشد از جامه‌دانِ تو

تسمه‌ی تصمیم.

-۷۷

خیالِ بافِ فکور،

-دوستِ شاعرِ ما-

دیروزِ دیر را

بزرگ بینانه می‌سراید،

و به دورِ گاهِ فردا

بزرگوارانه می‌نگرد؛

عینکی بود اش و

لااقلِ قلمی

کاش،

برایِ تغزّلِ امروز.

-۷۸

تا کی بخوایم و نتوانم،

تا کی بگویم و با وعده‌ها وفا نکنم؟

اینک غروبِ واقعه،

هشدار!

پیش آر، های

شعر و شرابِ ناب را،

مبادا هدر دهی

دو سه باقی

لحظه‌های در شتاب را.

درود من به تربتِ آن حکیم که همی گفت:

گمان مبر به جز این

طریقِ صواب را.

-۷۹

عبث می‌جنگم اینسان با تو، ابلیس

خدا خود نیز هم

همبازی توست،

وگر نه بذرِ لذت‌هایِ انسان

به دشتستانِ کفرِ تو نمی‌رُست!

-۸۰

درست

مثلِ خروسِ بادنما

مدام به سمتِ وزش

تعویضِ جهت می کند؛

رازِ ماندگاری او

پنداری

در سازگاری اوست!

بعضی از ما -

بی انعطاف و لجوج

پا بر جا ایستاده ایم، اما

و همچنان

جان می فرساییم

در تازشِ بادهای.

-۸۱

جهان

از بدو حضورِ نامبارکِ انسان

چونان که حبابکِ مفلوکی

- آونگ

در تنگِ نابه کجایی افلاک -

به گردِ محوری از درد و رنج

چرخیده ست.

می خواهیم از سویدایِ دل  
آهی چنان بر آرم از سرِ حسرت  
که منفجر شود آماسِ این حباب؛  
یا فریادی  
بدانسان رسا بر آرم از سرِ خشم  
که منحرف کند این گویِ کلافه را ز مدارِ عذاب.

۸۲-

امروزه روز،  
در کوچِ دسته جمعیِ قاصدکانِ حکمتی نهفته نیست،  
نه-

چاپارانِ پیر  
گرانباریِ اخبارِ تلخ را دگر تاب نمی آرند.

دیری ست باغبانان  
به هیچ کجای جهان  
به جز گلبنِ حسرت نمی کارند.

۸۳-

نفرت  
آموختنی ست،  
مهر ورزیدن اما-  
در بطنِ ذاتِ آدمی ست.  
آن که دوست می دارد

معصوم باکره ئی ست  
که سرشت نیالوده به گندابه‌ی کینه ...  
دریغا،  
زمانه چه آموزگارِ بی آزر می ست!

-۸۴

فقر  
آفت آفرینِ غرور است،  
وغنا  
جلوه گاهِ فضل و افاده ...  
و حصارِ حایلِ میانِ توانگر و تنگدست  
هماره  
سنگواره‌ی بیداد است!

-۸۵

بارها  
به آهنگِ افشای اسرار  
به تامل در آمدم  
مخافتِ اختناق اما  
مرا حائلی شد.  
ای کاش دریافته بودم  
که در آغاز  
فنونِ خطرگری بایدم آموخت!



-۸۶

عشق

سرآغازِ پدیده‌ی هستی ست.

بی سبب نیست

که کلکِ زیرکِ هشیاران

ورجاوندیِ این کلام را

با خطِ خون برنوشته ست:

"دلدادگی"

- این ترادفِ واژه‌ی "عشق" -

تداعیِ رازی نهفته در ژرفاش:

"دل" سراچه‌ی خون است،

و خون

خود سرچشمه‌ی حیات!

-۸۷

هر چه از صحبتِ اغیار شنیدم، همه لاف

و آنچه از دوست، مگر حرفِ گزاف :

من خود اما ز سرِ صدق سخنگویِ دلِ خویشتم،

همه از صافیِ انصاف گذر کرده هجایِ سخنم!

-۸۸

برخیز و حضورِ زمان را

پیاله‌یی

به شکرانه  
نوش کن؛  
حدیثِ رستخیز  
افسانه‌یی نبود بیش:  
رندانه باش:

بنیوش و بی درنگ...  
فراموش کن.

-۸۹

(برای دکتر حسام جانِ نوذری)

در طولِ مسیرِ تحول،  
فرگشتِ آدمی به سوی "تکامل" اگر بود

بینایی

به آفتابِ بصیرت ره می‌گشود،

گوش

توانِ شنیدنِ معنا می‌یافت،...

و سیرِ شعورِ بشر به قله‌هایِ تعالی

شتابی شایسته تر می‌داشت.

-۹۰

پشتِ پرچینِ شکیبایی

انتظاری ست که خو کرده به سر در گمیِ عقربه‌ها ...  
و منِ جان به لب اما هرگز  
در نمی‌خواهم یافت  
رازِ آهنگِ درنگی که نهان در گذرِ ثانیه هاست .

-۹۱

وقتی که عقده‌های حقیر  
در منجلابِ حسدِ نطفه بست،  
پیرزادِ عجوزی خواهد زاد  
با خنجری خونین در خیال  
و نارنجکی در کلام.

زنهار -

اما

که به هنگامِ انفجار

وقوعِ فاجعه جز انتحار نیست.

-۹۲

پرده‌ی پروا چو برافتد،  
عشق

پدیده‌ی مرموزی نیست؛

اشتیاقِ پیوندی‌ست

مگر

در حجله‌ گاهِ هوس.

وصالِ یار اگر میسر نشود، اما

عشق

هرگز آتشِ دهانِ سوزی نیست!

-۹۳

سحرگاهان تو با امیدِ روزی بهتر از دیروز  
می گشایی دیده بر آفاقِ چشم اندازِ پیشاروی :  
هنوز اما، نظرگاهِ جهان -  
افسوس

همان مسلخ،

همان کشتارگاهِ عقده و کین است؛  
ستیزِ آزمندان با قناعتِ پیشه گانِ فقر،  
جدالِ بی سرانجامِ مرام و مسلک و دین است ...

همان صبحِ دروغین است .

-۹۴

شما را بر بلندای نشاط و سرخوشی دیدن دلم را شاد می دارد.  
مرا اما چه باید کرد با این قلبِ غم خوارم چو بوتیمار  
کز اندوهِ گرانِ خلق‌های غرقه در غرقابه‌ی غفلت  
گذاری زی رهایی نیست،  
و جز کنجِ سرایِ عزلتِ جاوید جایی نیست؟

-۹۵

گناه

از معصومی نگاه تو بود  
یا زوالِ غریزه‌های نیاز، در تنِ من  
که از نوازش دستانت

نشکفت به قامتِ جانم  
جوانه ی شوقی.

-۹۶

با چشمانی بر گشوده به حیرت و هیهات  
ایستاده ام  
در آستانِ مسلخِ ثانیه ها.

شگفتا ز دل‌سنگیِ این من!  
من،

مرگ خویش را  
دلیرانه آمده بودم به حظّ تماشا!

-۹۷

" در عفو لذتی ست ... "

چون این گفتند  
پیشینیانِ خردمند.  
و چون آن باشد شاید-

اما،

در انتقام نیز  
هشدار گونه پندی نهفته ست

خاطیانِ بی تمیز را،

نابخردانِ انسان ستیز را.

-۹۸

هنگام

که تکیده و رام

گام برمی نهی به گدارِ پیره سری،

حسرت زده در می یابی به ناگاه

که ناتوانیِ تن

خود حائلی ست سخت

میانِ تمنای خواستن

و عزمِ توانستن .

نه -

پیرانه سر آن پندِ باستان

کارایِ مرادِ تو نیست.

-۹۹

نه -

ابدیتِ نیز

بی کرانه نیست :

مرگ

خود مگر نهایتِ ابد است.

وقتی که تو نباشی ،

پایندگی

هر آینه

در خودِ خویش

ژاژ واژه‌یی نیست بیش.

-۱۰۰

بهشت

همین جا

درِ جوارِ جهنمِ ماست

با دروازه‌هایِ طلایش

هماره باز؛

و راهِ مقصد

بالنسبه کوتاه و مسیر

کم شیب و فراز.

پای‌ام را اما،

توانِ درِ نوشتن نیست،

اگر چه

بالِ خیالِ دارم و

خواهشِ پرواز.

-۱۰۱

امشب نیز

-به عادتِ ازلی-

به سپیده می انجامد:

ماه لنگرِ کهن اش را بر می کشد از ژرفِ نیلیِ افلاک،  
و سیاهی به سوی نور می گراید.

تنها من ام انگار

-که مضطرِ عزلتی ابدی-

در اضطرابِ شبانه ماندنی ام.

-۱۰۲

اگر چه در خمِ خالی

جوشی به اشتیاق

در خروش نیست،

همین که عشوه‌ی عشقی شود آشکار

و آغوشی گشوده شود به آهنگِ هم آغوشی،

در پیاله‌ی خواهش بجاست

دردِ نوش

هنوز!

-۱۰۳

با لختِ بازوانِ مرتعش اش

این درختِ سپیدار

تاب می آورد هجومِ خزان را با امیدِ بهار؛



اما-

مرا که از توالیِ یغمایِ روزگار  
تکیده تن ام  
شکیبِ انتظارِ بهار نیست.

-۱۰۴

رویا،

با کولیِ باد اگر هم سفر باشد،  
و مهتاب اگر درِ پرسه‌هایِ شبانه  
فانوسِ معبرِ بیِ خوابان،  
آشیانه قفس نیست...  
پرواز را از من دریغ مدار

ای قضایِ مقدر.

-۱۰۵

وقاحتِ پنجه‌هایِ پینه ندیده  
به بازیِ کشتِ خمپاره  
در مزارعِ آز.

آه،

کودکانِ نسلِ گرسنه،

هنگامِ خوشه چینی از مزارِ گندمزار،

خود آیا مجال بازی تان هست؟

-۱۰۶

جانم نمادِ تهاجمِ باد بود

و سرسختیِ میوهی کاج:

تا سبز بودم

پا به جایی‌ام امید رسیدن بود؛

اینک در آستانِ پیره سری

زردم و سر سپرده به باد-

در معرضِ تراج.

-۱۰۷

وقتی که پیر می‌شوی

بسا که بس امیال مانده بر دل هنوزت و افسوس

مجال اندک است و تن تکیده و جان مجروح،

و به تنگِ چنبرِ امکان

ارضایِ یک آرزو دگرت میسر نیست.

-۱۰۸

چشم و چراغِ باغ

-با آن همه طیفِ رنگ رنگ-

قندیلِ خوشه‌ی تاک است

آویزِ داربستِ تیر ماه،

که سرگرمِ نوشِ نور  
از پستانِ آفتاب:

زودا تجلیِ تلالویِ دخترِ رز  
در نشئه‌ی جامِ شراب.

-۱۰۹

کینه هم خود قفسی ست  
بسته با دستِ خودِ خویش درش را به یکی قفلِ کلان:  
یا به ترفندِ کلیدِ تدبیر-

بایدش باز کنی،

یا خودِ هم قفسِ ات را به عذابی ابدی

همساز کنی!

-۱۱۰

تا توانمندیِ تن

در شبستانِ هوسِ باقی ست،

جهشِ بینشِ عاشق

به فراسویِ حصارِ قفسِ خواهشِ نفس

هرگزا ممکن نیست.

-۱۱۱

پنهان مشو به پشتِ فریبِ کلام، رفیق

صریح و صادق و هویدا باش؛  
پروا مکن از بیانِ نیتِ راست،

آشکارا باش.

یعنی:

دلیرانه هم آن سان که ئی،  
خود هم "آن" را باش!

-۱۱۲

چه خوش سگال است  
مرغِ طلا بالِ خیال؛  
بر پرنیانِ پرواز می‌نشانند ام  
و به پردیسانِ رامش

به گردشِ می‌بردم:

به گلگشتی در باغ‌هایِ اثری رویا.

-۱۱۳

نگذاریم کدورت به درازا بکشد.  
عمرِ رگبارِ بهار و گل و شب‌نم کوتاه،  
و خزان

پشتِ پرچینِ زمانِ پنهان است.

دشمنان را به تماشایِ شفق -

در بزنگاهِ غروب،

دوستان را به تماشای سحرگاهِ بهاران ببریم؛  
ور کسی از سرِ غفلتِ دلمان را آزد  
ما نرنجیم و  
به اغماض

خطایش را

به نهانخانه‌ی نسیان سپریم.  
عطرِ لبخندِ عزیزان را، باری  
تا مجالی باقی ست  
غنیمت شمیریم.

-۱۱۴

شب از نیمه  
و من از پیاله‌هایِ پیایی می‌گذریم؛  
و یادِ تو همچنان موج  
در انعکاسِ ماهتاب  
بر آبگینه‌ی تالاب.

-۱۱۵

از پای می‌افتی و یاری به یاری تو  
دستی به نوازش برنمی‌یازد.  
انبان ز زر بینباز تا کس و ناکس

دست تکدی

هر آینه

سوی تو دراز کند.

-۱۱۶

تندیسِ یخ بودی اگر حتا  
از هرمِ نوازش من آب می شدی.  
من نیز،  
تا می نوازدم محبتِ دوست  
از شوقِ اشتیاقِ سیراب می شوم؛  
چونان که قندیلِ یخ در معرضِ آفتاب  
آب می شوم.

-۱۱۷

تردید در زلالیِ ذاتِ شبنم نیست؛  
بر گونه‌ی کدام گل اما

بنشیند این گوهرِ تر  
تا بدرخشد در آستانِ سحر.

-۱۱۸

در گلوگاهِ شباهنگ نَتِ شادی نیست.  
باید امروز به دیدارِ شقایق‌ها رفت

وز سرِ همدردی،  
نقشِ داغ از دلکِ نازک‌شان برچید  
و به دلدارِ لبخندی،  
باید آموخت‌شان کاندۀ این عمر نخواهد پایید

و بسا خاکِ صبور

-بی شماران هر سال-

لاله زارانِ دگر خواهد زایید.

\*\*\*

من نیز، هم امروز به دیدارِ دل افسرده حریفی بروم باید

تا که احوالِ ملول‌اش را با شعرِ تری-

خوش بدارم شاید.

-۱۱۹-

چه شکوهی دارد شعر

هر آنگاه که در تغزلِ نابی

تنها از تو می‌سراید

و هر بیتِ بلندش

-فارغ از الفاظِ طمطراق-

زیباییِ بی غش ات را قافیه ساز می‌کند.

\*\*\*

معشوقِ من

وقارِ هر غزلِ عاشقانه است؛

حُسن اش

چو لفظِ حافظِ شیراز

جاودانه است.

-۱۲۰-

گفتند:

"این نیز بگذرد".

با گردشِ زمانه

آری،

همه "نیز" ها می گذرند.

تیغ‌های تیزِ ندامت اما-

آه

از بغضِ گلوگاهِ من در نمی گذرند،

و واژگانِ دریغ

تا هنوز

نعشِ شعرِ مرا به دوش می برند.

-۱۲۱

شادمانه زیستن آیا

فنی آموختنی ست؟

پاسخ مگر به زبانِ علم

میسر نیست،

زیرا که روانِ آدمیان بافتارِ رموزِ غامضی ست.

روانکاوانِ جهان اما برآند

که حالتِ خوشِ شادی-

منتجه‌ی امتزاجِ ترشحاتی ست شیمیایی



که در بطنِ عروقِ مغزِ نطفه می‌بندد،  
از آبشخورِ خاطراتِ باستانِ نهان در ضمیرِ ناخودآگاه تغذیه می‌کند،  
و آن گاه

در حریمِ شرایطِ محیطی که در آنیم  
امکانِ بالیدن می‌یابد.  
در این فرایندِ بغرنج-

هر اختلالِ خُرد و کلانی  
افسردگی را اقبالِ تسخیرِ حال می‌دهد.

و این مقوله

صد البته شاعرانه نیست،

بلکه چالشی علمی ست!

-۱۲۲

نَفَس بُر است

این سوزِ سرمایِ نا به فصل.

مگر از فرازِ کدامین قله‌هایِ یخین گذر کرده

بادِ بامداد

امروز...

\*\*\*

البرزِ سالخوردِ من -

اگر چه همواره تاجِ برف به سر دارد،

در بطنِ صبورِ خود اما

لهیبِ هرمِ آتشی از عهدِ باستان پروریده از سرِ تدبیر

برای روزِ مبادا.

-۱۲۳

دریغا که

ما

در زمانه ئی چون این نا به هنجار  
ناگزیری کوچِ بی برگشت را آزمون می کنیم:  
سحابی از ظلمات و ستم  
تا بداندان بر جهانِ برون و درون سایه برافکنده ست  
که پنداری خالقِ کون و مکان  
آفریده گانِ خویش را به فراموشی درسپرده ست...  
یا

-خاکم به کلام-

شاید

خودِ خدا مُرده ست!

-۱۲۴

عجب ناقص الخلقه مخلوقی ست

طفلكِ انسان

که در امتدادِ معبرِ فرگشت

غولِ عقلِ اش تا هنوز-

مغلوب مانده در کمندِ تنگِ غرایز.

-۱۲۵

در آستانِ بهار  
آماسِ هزار جوانه بر شاخ و بال داشت.  
اکنون،  
استاده‌ام در گذرگه‌ی پاییز  
و برگریزِ سپیدار را  
آه می‌کشم.

-۱۲۶-

مردمی در صدند  
گذرِ عقربه‌ها را ز گذرگاهِ زمان  
باز دارند به تزویرِ بزک.  
صورت آرایی و جراحی و رنگِ نیرنگ...  
وای،  
این چه خام اندیشی ست:

اصلِ قانونِ طبیعت-

یا خدا را-

نپذیرفتن،

رسمِ تغییرِ فصول،  
جبرِ ناچارِ فنا را نپذیرفتن.  
چه عبث کوشش و تدبیرِ ملال انگیزی ست  
خود فریبی کردن،

و به غفلت مردن.

-۱۲۷

نشُهی شرابِ عشق را

نه نهایت است و نه ملالِ خمار

شیرین و تلخ و شاش

به تساوی،

-چونان که جرعه‌هایِ پس از جامِ نخستین-

همیشه گوارا است؛

و تا دُردِ واپسین صراحی

ز لذتِ مستی

هم چنان سرشار...

گو

یار در کنار،

خوش نشسته به خلوتِ خاطره ئی

هماره پایدار.

۱۲۸

نصیب من از همه حسنِ خداداده  
بس اندک بود

آلّا نهالی پر مایه از احساس

که خود  
خوش بالیده بال بلند.

و من بناچار

کاستیهایِ فطرت را -

که بسی بسیار -

نهان میکنم به زیرِ سایهی احساس!

۱۲۹

- "حاصل چه بود از آن چه در طلب اش

عمری عبث گذشت؟"

- "گوئی که کشتِ دیم

در فصلِ خشک بود؛

هیچام ثمر نداد:

یعنی ز محبسِ خاک

همّت در آرزوی پریدن گماشتم و افسوس  
عمری عبث به کنجِ قفس گذشت."

پس ارجح آن که از این پس چنان زیام که چو امروز بگذرد،

فردا نگویم:

آه-

حظّی نبرده

باز

هم این یک نفس گذشت.

۱۳۰

قَطورِ دفترِ تاریخ

همه تحریفِ حادثه هاست؛

حقایقِ واقعه

در قبورِ فراموش،

با قربانیانِ قرونِ دفن اند.

تلخی ی طعمِ هالهل

ولی

کشفِ فاجعه را

زنهارِ پرهیز میدهد

رو نشاندنِ شعلهی شمع  
 و درخششِ خورشید  
 به پاره‌ی ابری که درگذر  
 امکان پذیر میشود؛  
 خشمآتشِ عصیان را ولی  
 نه به تمهید و به ترفند،  
 و نه با بصارتِ تدبیر حت  
 مهار مینتوان کرد.

مرگِ شکوفه سرانجامِ واقعه نیست.  
 هر شکوفه‌ی پَرپر

نویدِ برنشسته به بار میوه ئی ست؛  
 و هر میوه،  
 باردارِ هسته‌هایِ شکوفنده.

نفس بُر است

این سوزِ سرمایِ نا به فصل.  
مگر از فرازِ کدامین قله‌هایِ یخین گذر کرده بادِ بامداد امروز.

\*\*\*

البرزِ سالخوردِ من -  
اگرچه هماره تاجِ برف به سر دارد،  
لهیبِ هرمِ آتشی از عهدِ باستان پروریده از سرِ تدبیر  
برایِ روزِ مبادا!

۱۳۴

گرداگردِ گردونه‌ی خاک  
این غریوِ واتظلماست  
که باز میتابد با طنینِ رسا.

شگفتا،

در عصرِ سرعتِ انعکاسِ حوادث،  
خدایان

پنداری

بی پرواترینانند

و حاکمانِ زمان

ناشنواترینان؛

و مدیعین رسالت نیز

کوسه‌هایی

که مصلحت اندیشِ پشم و ریش خویش!

۱۳۵



طالعِ طالبيِ فردا  
پشتِ كهسارِ خفته پنهان است.

با صبوری ممان در انتظارِ طلوع:  
تا برآید آفتاب و چهره بنماید  
کاشفِ نور ر  
همتی باید.

۱۳۶

بهار  
از زمهریرِ زمستان می‌زاید،  
و هرمِ تابستان  
پس افتی برایِ سوزِ خزان است.

هنجارِ گردشِ فصلِ ها  
حکمتی گران در نهان دارد.

۱۳۷

ز خیزشِ موجِ ریزه‌هایِ برکه‌یِ خفته

آبکوهه برنخواهد خاست؛  
مهابتِ دریا باید و خشمِ بادخیز  
و عزمِ وحدتِ قطرات.

۱۳۸

نفسِ هوس

همزادی بس باوفاست،

ز گهواره تا گور

رها نمی کند ات؛

زمان بندِ عمر ولی

متحوّل می کند اش.

تمثیلِ این مقوله هم این اشتیاقِ عشق

که حضوری دمام دارد در نهادِ بشر،

و در امتدادِ تغییرِ فصول

دگرگونه می شود به تناوب.

۱۳۹

معضلِ آسوده زیستن

وسواسِ از اندیشه پرهیختن است،

و نیز

گریزیدن از باورِ تلخی که:

عاطفت

خود اهمالِ فطرتِ آدم است

از روالِ فعلِ به روز شدن!

حضورِ نا به زمانِ ما در عصری عاری از احساس،  
تمثیلِ فصلِ زمستان است و برشکفتنِ بوته‌ی یاس

۱۴۰

پا بر فَنر می فشردِ عدویِ کج اندیش،  
غافل که هر آینه پا برکشد از گلویِ شیونِ خشم،  
فواره وار

برمی جهد از جای  
و توفنده چون نفیرِ خمپاره‌ی عصیان  
گلوله‌ی فریاد می شود؛  
شراره ئی به خرمنِ بیداد می شود.

۱۴۱

بادی که به باورِ هر چه بادا، باد  
پریشانگرد می گذرد ز هر گوشه به هر جا،  
اندیشه کی کند مسیرِ وزش را؟

تنها

پرستویِ مهاجر

خطر نمی کند به روندِ "بادا باد":  
آهنگِ جهتِ یابِ او وصولِ مقصود است.

در نظرگاه یکی دیوار است

قامت افراخته تا اوج سپهر؛

من ندانم ز که باید پرسید:

در پساش باز حصاری دگر است،

یا که مردابِ حقیرِ عفنی در خواب،

یا که تلبیسِ سرابی ست چو سرچشمه‌ی آب...

در پسِ پنجره دیوارِ ستبری ست که هیچ

بر تن‌اش روزنه‌ئی راز گشا پیدا نیست.

کیست پنهان پسِ پرچینِ شبِ عزلتِ من

یادِ دیرینِ که افزوده به دلتنگی بی علتِ من؟

ای نخستین شررِ آتشِ عشق،

ای تو آغازگرِ لذتِ بی واژه‌ی دل‌باختگی،

من در این نیمه شبِ تب زده دنبالِ تو می‌گردم،

پی اکنونِ میانسالِ تو می‌گردم.

تا دوردیدِ دوربینِ خرد  
آمد شدِ اجبار  
در لایزالیِ تکرار...

و غایتِ مقصود  
در مدارِ بودن و نابودن  
هرگز نبوده هیچ  
مگر شادمانه زیستن.

های  
حکیمِ حکیمانِ جهان،  
خیام!  
"گر آمدنم به خود بُدی"،  
هزار باره باز می‌آمدم،  
و هر باره از هر دمِ حیات  
هزار باره کام می‌سندم.

چُرتِ پسینِ پیره سری  
آزمون آن خوابِ یگانه‌ی ناب است:  
آرام،  
به مرزها ئی فارغ از دغدغه

گام می‌نهی،

و بی خبر از وقوعِ وقایع،

در بسترِ وهمی مه آلود

جاودانه می‌آسائی.

آن گه که مرگ بگاہ آمده باشد،

آغوشِ خوش آمد گشوده فراخ

شاگرد

به بر بگیری و

پذیرا باش.